

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228746

UNIVERSAL
LIBRARY

مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ



مَطْبَعُ مَدِينَةِ رَافِدِيَّةٍ
رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهَا

40

STOCK

[illegible]

مخدوم خان چرخه الفغانی که در این شهر است
که در دیوچه کل اوران میجوید

از اندر صف معشوق و هم
ز غنیمت عشاق کویم

بهر صبر یک من عاقت دوش
دل از سوزدون کردیسیان پندار

در شد بوش دهر از جان پندار

بیا ساقی که وقتِ نو بهارست	ز داغ می دل من لاله زارست
بده جامی ز بدستی چه بیمست	که وصف ذاتِ خلاقم کریمست

منامات

خداوند از جام عشق مستم
چه داری حسن نیکو چشم بد دور
تو بر دار از دو چشم من جانان
تو خود گر چه نهائی از احسان
دل صداک گر دید و جگر خون
لیکن از بجای چرخ بد کیش
نشد تاثیر پیدا روی هم
نه چون گل آتش را دود آه است
دمی کا ندر گره بستم فغان را
بگلزار جهان در خار خار م
مگر در عشق باشد صبر تا کی
زند چون سیل غم در سینه جوشی
کجا در سوز عشق ضبط آه است
بمشر و عده دیدار داد
نمیدانم ازین اندیشه در دا

تو شاید باش من شاید رستم
جهان نا دیده شد از عشق رخور
که بنیم عارضت را بی نقان
چه خیزد آه زین چشمان گریان
ز چشمم شد روان از اشک چون
هم از بیداد بخت فتنه اندیش
منم آینه سان حیرت این دم
نه دل مانند بلبل داد خواه است
چونی سوراخ در دل گشت پیدا
نهان چون غنچه بوسی عشق دارم
که می آید غم جانان پیایی
کند دل آشنائی با خروشی
سپندم آتش سوزان گواست
بفردا کارام روزم نهاده
چه گردد حال درام روز و فردا

منہاجات
خدا را شکر کنم را نا خداست
بہ از منوچہ این دریا مانست
جانب آب است من تر دامغم را
درمانی بر سپاس گل و شکر دارم
نیو دانند از لی این ارزو دیم دارم
کر از ہی بی بخشبارک و بوم دارم
تو خود

تو خود از نیست کردی هست مارا
نمی زید کنون ای بنده پرو
به یارب مرا توفیق طاعت
بکن از تاج بهمت سر بلندم
بقالب تاجران است همه م
ز محراب عبادت برنخیزم
که چون گرد دروان جان من از تن
درین محنت سرای وحشت انگیز
دل و دیرانه شد از جور آیم
که میگویند در ویرانه گنج است
ندارم جز تو دیگر بادشاهی
فدا دم خسته و بیمار عصیان
توئی سلطان همه فرمان برانند
تر از یباغ و رجا و مال است
توئی آگاه از جرم و خطایم
عقوبت گر کنی در هر گساهی
نه بنیم در جهان جایی که آنجا
توئی هر جا و هر سو کشور است

به بند آب و گل پابست مارا
ترا بر حال من جز رحم دیگر
نه پیچم تا سر از حکم و اطاعت
ز فیض زهد و تقوی بهره مندم
نباشم از تو فارغ یک نفس هم
سرشک از دیده مادر سجده ریزم
بماند نقش نامت بر دل من
شراب راحت اندر ساغر مریز
بکن آباد از احسان و انعام
خوشی و شادمانی بعد رنج است
که گیرم زیر دامانش پناهی
چه خیزد آه از من چاره آن
توئی منعم و گرمحتاج نان اند
که چون ذات تو ملک سیر واک
توئی همراه با من هر کجا ایم
چه خیزد از دل زارم جز آهی
کنم از بیم تو پوشیده خود را
زمین و آسمان فرمان برتست

نمی زید کنون ای بنده پرو
به یارب مرا توفیق طاعت
بکن از تاج بهمت سر بلندم
بقالب تاجران است همه م
ز محراب عبادت برنخیزم
که چون گرد دروان جان من از تن
درین محنت سرای وحشت انگیز
دل و دیرانه شد از جور آیم
که میگویند در ویرانه گنج است
ندارم جز تو دیگر بادشاهی
فدا دم خسته و بیمار عصیان
توئی سلطان همه فرمان برانند
تر از یباغ و رجا و مال است
توئی آگاه از جرم و خطایم
عقوبت گر کنی در هر گساهی
نه بنیم در جهان جایی که آنجا
توئی هر جا و هر سو کشور است

تو خود از نیست کردی هست مارا
نمی زید کنون ای بنده پرو
به یارب مرا توفیق طاعت
بکن از تاج بهمت سر بلندم
بقالب تاجران است همه م
ز محراب عبادت برنخیزم
که چون گرد دروان جان من از تن
درین محنت سرای وحشت انگیز
دل و دیرانه شد از جور آیم
که میگویند در ویرانه گنج است
ندارم جز تو دیگر بادشاهی
فدا دم خسته و بیمار عصیان
توئی سلطان همه فرمان برانند
تر از یباغ و رجا و مال است
توئی آگاه از جرم و خطایم
عقوبت گر کنی در هر گساهی
نه بنیم در جهان جایی که آنجا
توئی هر جا و هر سو کشور است

تو خود از نیست کردی هست مارا
نمی زید کنون ای بنده پرو
به یارب مرا توفیق طاعت
بکن از تاج بهمت سر بلندم
بقالب تاجران است همه م
ز محراب عبادت برنخیزم
که چون گرد دروان جان من از تن
درین محنت سرای وحشت انگیز
دل و دیرانه شد از جور آیم
که میگویند در ویرانه گنج است
ندارم جز تو دیگر بادشاهی
فدا دم خسته و بیمار عصیان
توئی سلطان همه فرمان برانند
تر از یباغ و رجا و مال است
توئی آگاه از جرم و خطایم
عقوبت گر کنی در هر گساهی
نه بنیم در جهان جایی که آنجا
توئی هر جا و هر سو کشور است

[illegible]

گذا ردم از
گذا لمامی
کنند طاقت
فروریزد تمامی بابل و شهر
گفت آن محرم از
جایی این کای کا ری دراز
بروان برده را بر دار و بنابر
نمایش درویش را سزا

بدل شد شام کفر از صبح و دیش
لباس شاهی اندر جیب فقرش
فروغ کعبه شد از جلوه او
رو و دست دعایش گریه بحراب
درون طاق مسجد خانه او
شاید چون در گنج شفاعت
شفیع است و عاجز نواز
نه تنها امتان را دلنواز است
بنام ایزد زهی احمد بلا میسم

حکایت در بیان فضیلت آنحضرت علیہ الصلوٰۃ والسلام

و بپاراز غلام او آغی گذارد
 درون پرده هر جانب نظر کرد
 چو می بیند که آن سر دانا
 علامه میکند آراست بر سر
 چو آن صورت پیش رویش دید
 ز خیرت صورت دیوار گشت دید
 نظر آن دم که بر او گذشت
 بخت کمال بر او گذشت

شنیدم روزی آن خورشید نور
 چه دستاری شعاع مشعل طور
 شده از رشته جان بارودش
 عمامه بر سر آن خضر حاجات
 نمودی گنبد دستارش از دود
 در آن روز از فلک ناموس اکبر
 رسانید اول از ایزد درودش
 عمامه صبحدم می بست بر سر
 گلیم سروری می بست از نور
 چو موج نور پیچ و تاب بودش
 شد از گیسو عیان چون آیات
 حبابی خاسته از چشمه نور
 برآمد همچو خورشیدی ز خاور
 بگفت انگاه پیغامیکه بودش

بیاضی و تجلین کوه زمانه
از کف پیمبر است مقصود
از فی کفن بر او شد تاراج
در بنی گفت از عقل و درستی
در بنی گفت از عقل و درستی
در بنی گفت از عقل و درستی
در بنی گفت از عقل و درستی

[illegible]

که از مستی سراییم نغمه را از	سخن را سازم از معراج و مساز
------------------------------	-----------------------------

در بیان شمه از احوال معراج آن درّه الشّاج نبوت علیه الصلوٰۃ والسلام

سوادش دم چشم نکو یا ن
کواکب چون یه بیضا سرافراز
اجابت آستین دست دعا را
ازو در چشم مردم خواب محرم
فروزان اختر برج جلالت
دل و جان را بذر حق بهم داشت
ز دیدار خدا مقصود بودش
بچشمش خواب راحت رانیازش
پراز نقد اجابت کردیزدان
کنند اسباب ممانی مهیا
که آرایند حسن بام افلاک
همی آید باد رنگ زبرجد
بر اوج او عروسی حمله پرداخت
بصحرای فلک محبت هر سو
نموده خویشتن را گامزدون

شب‌ی روشن چو روی ماه رویان
نیمش چون دم عیسی بر عجب
عروس مدعا ز خلعت آرا
وجودش محرم اسرار عالم
در آن شب کرسی آرای رست
سر اندر سجده چون محراب حشمت
دو چشم اندر ره مجود بودش
عبادت را به بیداریش ناز
دعایش را به اندم جیب دامان
مگر آنجا که اول میزبانها
روان گردید حکم ایزد پاک
که شاهنشا و دین اعنی محمد
حصار خود فلک بالا تر افراخت
حمل در شوق دیدارش چو آهو
پی آن سرور دین گاو گردون

[illegible]

و قیام و ملکوتی و بی پایان
 و بی پایان از گردون دران
 و بی پایان از بالای سدره
 و بی پایان از کفایت بهر
 و بی پایان از ادب از در آمد
 و بی پایان از رخ اوار دیده
 و بی پایان از ماه تو خمش
 و بی پایان از سلامش

سبوی آب ای عصمت پندای
 زین خود را ز دست خود پند
 هم او را در سرای خود پند
 زین خود را ز دست خود پند
 سبوی آب ای عصمت پندای
 زین خود را ز دست خود پند
 هم او را در سرای خود پند
 زین خود را ز دست خود پند

پس آنکه آمد اسرافیل و رفرفت بعرشش آمد و زانجا تیز بگذشت و زانجا رفت بالاتر بیکدم مگانی دید بیرون ز آسمانها شنید از هرف آن مایه ناز بدیدار خدا آن نیک اختر بدیده آنچه دیدن آرزو داشت ازین سو خواش ز انس و کرامت چو شد فارغ ز کام دل از آنجا هنوزش بود گریه بهانه بستر مگو دور از خرد این ماجرا را	فریض مقدم او شد مشرف بکرسی با هزاران ناز و شست که ناید در گمان کس بمال جت را گم در و نام و نشانها نوای مرحب از پرده راز همه تن دیده شد مانند اختر سراپا چشم بر دیدار او داشت و عازین سو و زان سو بداجت شد اندر منزل خود جلوه فرما که باز آمد بجای خود سبکتر چه دانی راز و اسرار خدا را
--	--

حکایت میخوار که منکر از معراج بود باز خجالت کشیدن از انکار خویش

شنیدم بود رندی هرزه گفت چو در گوشش رسید احوال معراج بگردون رفت و باز آمد چنان گم بگفتا نیستم نادان و جاهل باین سرعت چنین بُعد مسافت	ز جام عصیت مخمور و سرشار که آن سردار عالم صاحب تاج که بود آرامگاه او همان گرم توانم امتیاز حق و باطل کسی طی کرده باز اید چه طاقت
---	--

زین خود را ز دست خود پند
 هم او را در سرای خود پند
 زین خود را ز دست خود پند
 هم او را در سرای خود پند
 زین خود را ز دست خود پند
 هم او را در سرای خود پند
 زین خود را ز دست خود پند
 هم او را در سرای خود پند

سبوی آب ای عصمت پندای
 زین خود را ز دست خود پند
 هم او را در سرای خود پند
 زین خود را ز دست خود پند
 سبوی آب ای عصمت پندای
 زین خود را ز دست خود پند
 هم او را در سرای خود پند
 زین خود را ز دست خود پند
 سبوی آب ای عصمت پندای
 زین خود را ز دست خود پند
 هم او را در سرای خود پند
 زین خود را ز دست خود پند

[illegible]

بنیادش از نفس ایچی بنامه
بخوانیم بحباب آسان
پوشیده انگشت که از پستی زنده
نشان دارد ز شام نرسیده
درین نام هم ای شیون ایام
بنیان کس زمین را آباد
همانی بس از بند مرگ آزاد
ز خون مرده دارد آب در راه
عمد راست باده می این چاه
بی گناه دوزخش در پیش
مادل دوزخش

ترا بینم نه بینم رو به دیگر
کز امید و بیم نیک و بد کار
که بر نام تو شد مهر شفاعت
اگل نو باوه بستان عصمت
که میدارد شرف بر آنجیوان
که در جسم علی بودند چون جان
رهیم ده در حرم پاک یزدان
تماشای ترا امید دارم
مکن پیش خلایق شر مکنیم
دل مرا از آتش غمها کیناست
که تا در غیرت آرام محتشب را

بهر جانب کشایم دید و تر
 بحق حضرت غفار و ستار
 بمعراج خود امی ختم نبوت
 بحق حضرت خاتون جنت
 بستی خاک راه شاه مردان
 باولاد بتول پاک دامان
 منور کن دلم از نور عرفان
 ز دیدار جمالت چشمم دارم
 بنجساراحت دنیا و دینم
 بیاساقی مرا ذوق شرابست
 بده جام شراب هوش افزا

کشاوَن ابوابِ صحیح برویِ دلِ خویش

کم است از یک نفس عهد جوانی
بسان شمع سوزتن فزاید
درون مزرعه تن ژاله ریزد
رسد در کام جو جو توشه غم
فته مشتی شرر در خرمن خوش

ولا در صبحگاه و زندگانی
شبِ غمهای پیکر چون اید
ز سر سوخته سفید اندم که خیزد
اگر دو حاصل جز خسته غم
از هر سو آتش غمها زنجوش

نیکو دوست و شوخ زنی که گنگار
از خود خرم دل است و نام
مسیح زنی که به خوش
زبان می گوید و جواب
می دهد کسی که به زبان
بلک می گوید از راه اسرار
نماند در همان بیگانه خویش
عمه راست راه حق در پیش
مرده دارد آب این چاه

[illegible]

سحر را از سپید تا سیاهی
 تو با انشا کنی چون آشنائی
 تو دانی عزت راه سخن را
 شد از تو انتظام ملک معنی
 تو هستی طوطی فیروزه پیکر
 زهی شیرینی گفتار کا مست
 چه داری در ادای گفتگو کار
 وجودت شاعران را دستیار
 توان شد از تو در آداب تعلیم
 اگر رسد کسی آئی بگفتار
 تو همچون راستان در ملک معنی
 سرت را اگر جدا سازند از تن
 نماید از زهد در تن قطره خون
 کسان را زندگانی از تو گشته
 توئی بزم سخن دان را معنی
 ترا از نال تار ساز در چنگ
 چه باشد گزمن هم از باشته
 سرود نظم را من سازگارم

تو سازی نامور چندانکه خواهی
 سواد نامه یابد روشنائی
 قدم از پای سرداری تو آنجا
 تو شاه این قلمرو هستی اعنی
 سخن از عسل تو بریزد چو شکر
 همی چسب زبان خوش کلامت
 که بار از خموشی رنگ گفتار
 ترا از صحبت ناخوانده جارت
 سخن را می دهد قاست به تقسیم
 و گرنه با خموشی میسکنی کار
 علم افراختی در صبر و تقوی
 نمیدانی چو بسطها طلبدن
 که آید از شکاف سینه بیرون
 برات روزی از تو نقش بسته
 طرب افزای جان اهل معنی
 صریت چون صدای نی خوش آنگ
 چونی زانگ من مساز باسته
 نوای دلکشی در پرده دارم

سحر را از سپید تا سیاهی
 تو با انشا کنی چون آشنائی
 تو دانی عزت راه سخن را
 شد از تو انتظام ملک معنی
 تو هستی طوطی فیروزه پیکر
 زهی شیرینی گفتار کا مست
 چه داری در ادای گفتگو کار
 وجودت شاعران را دستیار
 توان شد از تو در آداب تعلیم
 اگر رسد کسی آئی بگفتار
 تو همچون راستان در ملک معنی
 سرت را اگر جدا سازند از تن
 نماید از زهد در تن قطره خون
 کسان را زندگانی از تو گشته
 توئی بزم سخن دان را معنی
 ترا از نال تار ساز در چنگ
 چه باشد گزمن هم از باشته
 سرود نظم را من سازگارم

سحر را از سپید تا سیاهی
 تو با انشا کنی چون آشنائی
 تو دانی عزت راه سخن را
 شد از تو انتظام ملک معنی
 تو هستی طوطی فیروزه پیکر
 زهی شیرینی گفتار کا مست
 چه داری در ادای گفتگو کار
 وجودت شاعران را دستیار
 توان شد از تو در آداب تعلیم
 اگر رسد کسی آئی بگفتار
 تو همچون راستان در ملک معنی
 سرت را اگر جدا سازند از تن
 نماید از زهد در تن قطره خون
 کسان را زندگانی از تو گشته
 توئی بزم سخن دان را معنی
 ترا از نال تار ساز در چنگ
 چه باشد گزمن هم از باشته
 سرود نظم را من سازگارم

سحر را از سپید تا سیاهی
 تو با انشا کنی چون آشنائی
 تو دانی عزت راه سخن را
 شد از تو انتظام ملک معنی
 تو هستی طوطی فیروزه پیکر
 زهی شیرینی گفتار کا مست
 چه داری در ادای گفتگو کار
 وجودت شاعران را دستیار
 توان شد از تو در آداب تعلیم
 اگر رسد کسی آئی بگفتار
 تو همچون راستان در ملک معنی
 سرت را اگر جدا سازند از تن
 نماید از زهد در تن قطره خون
 کسان را زندگانی از تو گشته
 توئی بزم سخن دان را معنی
 ترا از نال تار ساز در چنگ
 چه باشد گزمن هم از باشته
 سرود نظم را من سازگارم

درین یک کتب هم در اول سبب خوان
 میان داد است و دان میگرد
 از مکتب است که الین را سبب
 از مکتب است که الین را سبب

در عذر نفسیان که خاصه النساء

نمیدارند عیب عیب جوئی
که سازد عیب مردم آشکارا
ز بد گفتن لب خود را فرو بند
چرا این عیب بر خود میگزینی
زبان حریف گیران چون قلمها
قلم را روی سیاهی زین گناهست
که مشکل تر بود گفتار موزون
ز خواب آلوده پاگیتی نورد
بجست و جوی معنیها بی خرم
دش چون خامه باید چاک اولی
شود تا گلبن معنی شکفته
ز اوج آسمان بالا براید
کنند خود را پریشان همچو گیسو
بسان شمع سوزد و خویشتن را
نشیند موم بموسه در گریبان
علم از آسمان بالا بر آورد
معانی را گهر آویخت در گوش

هنرمندان درودی نیک خوئی
نه چون آینه باید دیده و ر را
نباشد عیب بین چشم هنرمند
که عیب نیست بد از عیب بینی
برارند از دامن صاحب رقما
بعالم نکته چین رار و سیاست
تو خود میدانی از رای همایون
نباشد جز سخنگوی چ مردم
کنند بسته سیر هر دو عالم
نویسد هر که مخیهای لا حل
نشیند غنچه سان در خون نهفته
چو مرغ طبع بال و پر کشاید
ز فکر معنی باریک چون تو
بی یک مصرع روشن بشبها
بفکر بیت چون ابروی خوبان
بساک نظم جامی خسرو کرد
کلام دلکش آن صاحب هوش

فروع از او است که در این کتاب مذکور است

۱۹
 کلام داران هر که در پند
 پيوست به عصب از طعن ها بر من خيزد
 از ان رو مشهوره در آفاق دارم
 با حسن کار میسانند بهر جا
 که میسر آید می کن عیب

خزان آرد پیش من ره آورد
 که در اطراف مشرق بود نهایی
 چرخ آید فلک بالا جای
 به جهان از فدا و دود و دود
 خرابی یک میان رفت ز دود

عالم دارش مجلس خاص
 سران شهر و سرداران کشور
 خود من و بندگان و
 قور و کشتن

فلک می بُردنم از بهر شبنم
بسر میرد شب در زنده دار
شریک از دیده می بارید و
هر امید خالی شد قبیل
نهال از آب جودت بارور شد
چرا امید داریم چون بیدلی بر
که ماند زنده نام من چو می دم
بماند نام من در دفتر دهر
که زید تاج سلطانیش بر سر
دعا کردی بدرگاه خداوند
بخلوت برد از دیوان که درخت
کشید اندر کنار خویش آنرا
خلاص افرشدند از جور ایام
گل امید شد زان آب حرم
و چون قطره در فکیر گهر شد
فروزان گشت روی ماه مقصود
زمین شرق صبح امیدش نمایان
پسین مهر طغی ماه سیما

ز آب گریه آن چشم پر غم
چو اختر عمر خود از بقیه ارس
بزرگان گوهر سیراب می سفت
که انی بخشند اموال و اطفال
ز فیض قطره نیسان گهر شد
بصحرای جهان ای بنده پرو
همینست از رواند زمینم
چو پای پیرون گذارم از سر دهر
بخشا دارش اورنگ و افسر
بدینسان روز و شب از بهر فرزند
شبی از حکم تقدیر آن نکوخت
بصبحت خواند بانوی جهان
بسی گشتند تن ده هر دو خود کام
فتاد اندر دمان غنچه شبنم
صدف از آب نیسان بهره ور شد
گذشت از سال چون ایام معدود
شد از برج حمل خورشید تابان
برآمد یعنی از صبح تمن

اینجای که کوهی در پیش روی دریا
افق دریا چون جامه بلباس
رنگ مستش اول غلبه را
بسان صبح که باده و نشان
پس از آنکه بیدار شود و نشانی
وزیران خود میزد و بستان
هر که داشت بیابان گسترده
کدام داشت بیابان گسترده

زبان در کام شد مست از نغمه
 زبان از ذکر کرد بافتن
 زبان در کام شد مست از نغمه
 زبان از ذکر کرد بافتن
 زبان در کام شد مست از نغمه
 زبان از ذکر کرد بافتن

تو گوئی بند شد در کوزه دریا ز چرخ نیلگون همچون شفق زار سبکو بر زمین شد آفتابی زمینا کم نمیشد جنبش ز لیخا دامن یوسف بگفت داشت کباب و نقل گوناگون مهیا بخوان آسمان همچون ستاره شدند از رقص هر یک عشوه آرا دل و دین از میان خود ر بودند دل شوریدگان شد جمع کیجا بناخن عقده دل در تن چونی دمساز یکدیگر آواز بدستی چنگ را آواز بر اوج ز جوش باطنی کف بلب اور تو گوئی زیر لب نای شکر داشت که عیش مرده شد بیدار از شور بسان زهره در عالم فسون ریز چونی میزد نفس اندر نوا	بهینا جوش میزد موج صبا می گلرنگ در سینا نمودار بگردش هر طرف جام شرابی چنان میریخت در ساغر پیالی ز ساغر دست میوشان طرف به پیش حاضران باده میا سکدان پیش مردم در نظاره گروه لولیان زهره سیما رم از تاب کرم می نمودند ز نذ تا بوسه چون زنگوله بر پا اشارت از ابرو کار فرما ز کیو مطربان نغمه پرداز ز یک جانب صدای رود در موج درون دوت جلاجل و جد پرور نی از آواز شیرین نیزه برداشت چه خوشتر جان نوازی شیت طنبور رباب از نغمه دلکش طرب سینر همه کس زان سماع دلگشای
--	---

زبان در کام شد مست از نغمه
 زبان از ذکر کرد بافتن
 زبان در کام شد مست از نغمه
 زبان از ذکر کرد بافتن
 زبان در کام شد مست از نغمه
 زبان از ذکر کرد بافتن

سوارانی که چاکه سبب خود بر سبکی جان
 ملک بنا چار دادش جان را
 فزون شد باز خوش بخت
 بدوق صید هر غان
 که یارای سبکی جان
 سبکی تایی از زبان خود
 که چون روی از دوا
 شوی اگر

بجای افسر زین سراسر
چو دلبر شد پی صید و دودام
چنان دید از غم بهجران سرکش
دلش از درد بهجران بود بیتاب
روان تا شد پی صید آن بهجرا
خیال دلبرش بردی چو در خوا
براه انتظارش همچو جاده
ز بس در انتظارش بود هر دم
بزی آسمان مانند کوکب
که ناگه در نظر آمد ز یک سو
بیدار پس چون دیده واکرد
ز گرد لشکرش از حسن تیغیر
شد از مشتی غبار فوج دلبر
اگر او را گرد گفتم هست بیداد
چو افتادش نظر بر نور دیده
ز تاب حسن آن رخسار خرم
گرفت اندر کنار خود بسی تنگ
نمود از بس نشار فرق دلبر

[illegible]

وفا دارم
تجارت مستقیم
از خود نخل
از این
زبان در کام
سرودی کارم
بلطف و
ان

۲۹

۲۹
شده و تقصیر من در بیان
و فاداری چون نام خویش دارد
و زهر و لطف کام خویش دارد
و گشای رخ و فادار ایشانست
و کل مهر و فادار ایشانست
و سر ایشان شده و ایشانست
و نام ایشانست و ایشانست
و ایشانست و ایشانست

در آفتاب و قمر و کون و مبرور
 گفت از اتحادش تنگ بود
 ز شوقش بگردان آسمان
 شدش مشتاق دیدن غایب زمانه
 از غمی شمشاد و لطف زیر آسمان طاق
 بطلب ایام و سرودن در افق
 بجامی کرد و خالص از غمش
 نشاند از این استیلا و غمش
 بوی انسان یا خسته

زبانه در راه حسن می نهادند
 بگویند هر که من است آن را
 که هر از دوری می خواند
 چنان بودند با هم شاد و خرم
 هم آن هر دو در میان
 دو نفر از این بی نهایت
 دو نفر از این بی نهایت

که هر از دوری می خواند
 چنان بودند با هم شاد و خرم
 هم آن هر دو در میان
 دو نفر از این بی نهایت
 دو نفر از این بی نهایت

<p> که بخت مرده اش راز عده کرده که از اکسیر جسم ناقص رس بفرزندی گرفت اندر کنارش و لم از لطف و احسان تو خرسند نهادی بار احسان بر سر من نصیب من شد از لطف خداوند و وبال کار من گردید خوشتر ز بند در و حبه آزاد دارید شمارا بسیج غم در دل نشاید مبارک بر شما این گنج و مال مراد رنج و خشم مگذاردی وی که در مستی گذارم زندگانی </p>	<p> فشارش گوهر از زنده کرده چنان دیدش گرم آن مرد مفلس زیاد از آرزو پرداخت کارش بگفتن ای وفادار خردمند تو کردی رحما بر دل بر من ز بهی بختم که مانند تو فرزند ز بالای تو و ز بالای لب مرا از وصل خود ما شاد دارید مراد دست ایزد هر چه باید را نندید از بند ملا لم بیاسا قی که داری شیشه می بده جام شراب ارغوانی </p>
--	---

گذرانند اوقات بهار شاید که ماه و ماه و عیش و عشرت بسیار

نام کتاب تصنیف غنیمت لا هوری ۱۲
 که هر از دوری می خواند
 چنان بودند با هم شاد و خرم
 هم آن هر دو در میان
 دو نفر از این بی نهایت
 دو نفر از این بی نهایت

<p> خوشا عیدیکه یاران فادار بوصل یکدیگر باشند مسرور وفادار همایون بخت و لب بهم آن هر دو ماه مهر سیما </p>	<p> بهم باشند خوش بی رنج غبار غم دوری فتد فرسنگها دور بهم بودند همچون آب و گوهر بسان فرقدان بودند کجا </p>
--	---

که هر از دوری می خواند
 چنان بودند با هم شاد و خرم
 هم آن هر دو در میان
 دو نفر از این بی نهایت
 دو نفر از این بی نهایت

روان از چشم او میزد
 و چشمش کنج حیا موخت بیدار
 بر آن از چشم او میزد
 و چشمش کنج حیا موخت بیدار
 بر آن از چشم او میزد
 و چشمش کنج حیا موخت بیدار

تماشا کن عذار ناز نیش
 فروغ از صبح رویش دام کردند
 بچشم کافرش ابروی خوشتر
 دام اندر نظر آن چشم جادو
 بچشم مردمان پوسته بی قیل
 چو صیادی که دارد دام بردوش
 گو فرگان چشم آن نظر باز
 بود بیمار چشم فتنه سازش
 چه جادو میکند آن چشم نیکو
 نباشد سرمه در چشم سیاهش
 دو چشم سرگینش مردم از ار
 بچشم او که بادا چشم بد دور
 نگویم سرمه را کو تیره روزت
 بنام ایزد که مرگانش چه نیکوت
 نگاه آن دو چشم سرمه آلود
 چو حسش نل نظر ایجاد کردند
 نگه در چشم او سرمه گرم بیداد
 بی آزار دلسایه مشکبک

برآمد مهر از صبح چشیش
 رخ خورشید را انعام کردند
 فزونی زاده راتاج بر سر
 بال عید میدارد زار برو
 زار برویش نماید موج نیل
 بزرگان هر دو چشم او هم اغوش
 بصید مرغ دلچسپ جنگل باز
 شب بیمار بزرگان درازش
 که شد از سرمه افزون تر سخنگو
 غبار از عاشقان دارد گامش
 سیه چون فردا اعمال سیه کا
 تماشا کن که آمد سرمه منظور
 که منظور دو چشم او هنوزست
 زبان مردمان در پنجه اوست
 برون آرد ز جان مردمان دو
 ز چشم همچو صاوش صادر کردند
 تو گوئی نشسته در دست قضا
 نگه آن چشم را میگرد چشمک

سینه خالی بر جان لب
 نماید دایه بخت خندان
 و آن گنگ او بخت خندان
 و آن گنگ او بخت خندان
 و آن گنگ او بخت خندان
 و آن گنگ او بخت خندان

بش از قدح مهری نشاند
 و وصف آن لب بکین و خوش
 زبان در کام بی جیبید از خم
 زبان در کام بی جیبید از خم
 زبان در کام بی جیبید از خم
 زبان در کام بی جیبید از خم

بوفانوس از فون کافور
 کندم از فون کافور
 بوفانوس از فون کافور
 کندم از فون کافور
 بوفانوس از فون کافور
 کندم از فون کافور

که راه تنگ گزیده است از میان کوه و دریا
 از آن رازی که بود در غایت کوه و دریا
 چنانکه در میان کوه و دریا
 از آن رازی که بود در غایت کوه و دریا
 چنانکه در میان کوه و دریا

دو دستش از حق گردید گلگون	دل عشاق شد یک دست در خون
سر انگشت رنگین از حق کرد	تو گویی نونهای گل بر آورد
دو بازویش که در خوبیت یکتا	ز دست آورد دستاویز پیدا
خوش از کوشش صفای ستان جو	پراگشتش بود فواره نور
ز انگشتش چو بر بستم خیال	ز دم بر سینه ناخن چون پهل
رحمن ناخن آن نازک اندام	کنده روی خوبان دلبری دام
نمایان سرخی با نش ز گردن	شفق سر بر زده از صبح روشن
صفای سینه اش آینه در بر	جمالش داشت اقبال سکنه ر
ز سینه تادش از بس مصفا	نمودی آمد و رفت نفسا
صفای سینه اش ز آینه کم حیت	چه سازم و صفت جای دم زدن نیست
دو پستانش بخوبی دلپذیر	تو گویی واژگون شد جام شیر
نمایان از بیاضش صبح عصمت	فروزان از سوادش شام عفت
دو پستانش برآمد سخت سرکش	زده بر سینه یک خرمن آتش
در غیرت بروی خویش بکشاد	نهان طغی جبار شیر سیداد
دو پستانش میدان بهار	ربوده گوی خوبی از اتار
شکم چون سیم دست افشار بنم	خیمه از زمیش بگذاخت از شرم
مصفا چون دل روشن درون	نهان می بود از چشم زبونان
شکم از بس صفا در یای سیاه	ز شرم نان او گرداب شد آب

چنانکه در میان کوه و دریا
 از آن رازی که بود در غایت کوه و دریا
 چنانکه در میان کوه و دریا
 از آن رازی که بود در غایت کوه و دریا
 چنانکه در میان کوه و دریا

چنانکه در میان کوه و دریا
 از آن رازی که بود در غایت کوه و دریا
 چنانکه در میان کوه و دریا
 از آن رازی که بود در غایت کوه و دریا
 چنانکه در میان کوه و دریا

چنانکه در میان کوه و دریا
 از آن رازی که بود در غایت کوه و دریا
 چنانکه در میان کوه و دریا
 از آن رازی که بود در غایت کوه و دریا
 چنانکه در میان کوه و دریا

مرد کارم بدین غما میفتد
مرا کار با سو دا بیفتاد
دل را نیست در آن اختیار
بهر جان دارم و دودا
از دل خود بگویم بخاک
از پیش تو بهیچان از دست

بیاد آن لب و دندان خوش
 ز بزم مستی و شرب و فود
 جبین اندر سر لایبش
 وفا و از آنکه بود
 روان چون دید سیل گریبان
 گرفت او را از حسرت تلک
 ز رخسار و باد و شمع
 حسود از تیغ ابروی تو
 ترا این

در این وقت پیش آمد چه مشکل
 ترا در گریه چون چشم سیاهست
 چه آمد بر سرست ای جان عالم
 چرائی بیدل و بیصبر و تکین
 ولی آن رازدار عشق زینهار
 نبودش فرصت از فریاد و زاری
 گمی اندر گریبان چاک میزد
 گمی چون گرد باد آن دل پریشان
 ز دندش حلقه گرداگرد مردم
 ز دندش حلقه گردا و غلامان
 دمی که داشت از دیوانگی کار
 ز جای خویش آن مجنون و لکیر
 بیاساقی مرا گذارد در غم
 که از مستی نهم راز دل خویش

گرفت از جان قرار و صبر از دل
 ز بابت از چه رو فریاد خواست
 که رفت از سر ترا هوش و خردم
 چرائی مضطرب و محزون و غمگیر
 بجز آه و فغان نامد بگفتار
 که سازد شرح حال سیه راس
 که از غم بر سر خود خاک میزد
 نمودی خاک بر سر زو میبدان
 بچشم مردمان ز انسان مردم
 بود ز انسان که در چشم مرگان
 وفادارش نبودی که نگداور
 برون میرفت چون آواز زنجیر
 به جام نشاط افروز ای هم
 به پیش محرمان منزل خویش

ترا این وقت پیش آمد چه مشکل
 ترا در گریه چون چشم سیاهست
 چه آمد بر سرست ای جان عالم
 چرائی بیدل و بیصبر و تکین
 ولی آن رازدار عشق زینهار
 نبودش فرصت از فریاد و زاری
 گمی اندر گریبان چاک میزد
 گمی چون گرد باد آن دل پریشان
 ز دندش حلقه گرداگرد مردم
 ز دندش حلقه گردا و غلامان
 دمی که داشت از دیوانگی کار
 ز جای خویش آن مجنون و لکیر
 بیاساقی مرا گذارد در غم
 که از مستی نهم راز دل خویش

آگاه شدن ملک از حال دلبر شاه و نمودن پند و نصائح
 سودمند و مصلحت جستن از وزیران خردمند

پسر را چون پدر بیند در ازار
 پسر احوال آن غمیده ز زهار

در این وقت پیش آمد چه مشکل
 ترا در گریه چون چشم سیاهست
 چه آمد بر سرست ای جان عالم
 چرائی بیدل و بیصبر و تکین
 ولی آن رازدار عشق زینهار
 نبودش فرصت از فریاد و زاری
 گمی اندر گریبان چاک میزد
 گمی چون گرد باد آن دل پریشان
 ز دندش حلقه گرداگرد مردم
 ز دندش حلقه گردا و غلامان
 دمی که داشت از دیوانگی کار
 ز جای خویش آن مجنون و لکیر
 بیاساقی مرا گذارد در غم
 که از مستی نهم راز دل خویش

آگاه شدن ملک از حال دلبر شاه و نمودن پند و نصائح
 سودمند و مصلحت جستن از وزیران خردمند
 پسر را چون پدر بیند در ازار
 پسر احوال آن غمیده ز زهار

بیداری ز بیداری کارگر شود ای بیدار
 بیداری ز بیداری کارگر شود ای بیدار
 بیداری ز بیداری کارگر شود ای بیدار
 بیداری ز بیداری کارگر شود ای بیدار

نویسم نامه در خواستگاری کنم کوشش جان از جان دل هم بروزی چند با سامان خوشتر مگر چندی مشغولی صبر آرام منم امروز صاحب تخت و افسر کرا طقت که سپید زلفان چو دلبر چار تا چارش پسندید بیاسا قی تو هم در بزم صبا بده جامی که باشد مستی انگیز	بصد تمهید و رسم دوستداری که آید وقت شادی و روز و غم کنم وصل ترا و لب لب چو دیر آید دست آید به کام همه دارم مهیا گنج و لشکر کند کار که نبود رای سلطان ملک شادان بجلوس باز گردید ز نقل و باد و جویم مصلحت که دارم پیش پاره دل آویز
--	--

آمدن ملک از نزد شاهزاده و مصلحت جستن از ندیان
 در دانه شدن و فادار بتلاش شهر دل آویز

فلک جاد و طرازی پیشه دارد ز خونخواری همه اندیشه است ز مهر و ماه چرخ کینه اندوز به بند هر کجا با هم دو کس را چنان خصمانه انگیزد بهانه سراپا حسرت آن سلطان لرزش	ز انجم صد پری در شیشه دارد دل از اری لب کم پیشه است دو چشم خویش و ادا در شب دارد که میبندند عیش و خرمیها که اندازد جدائی در میان چو آمد اندرون مجلس خویش
--	---

که میبندند عیش و خرمیها
 که اندازد جدائی در میان
 چو آمد اندرون مجلس خویش

که میبندند عیش و خرمیها
 که اندازد جدائی در میان
 چو آمد اندرون مجلس خویش
 که میبندند عیش و خرمیها
 که اندازد جدائی در میان
 چو آمد اندرون مجلس خویش

پس ای پادشاه که بر تخت نشینی
 و عایشه خانم گفت ای خطیب
 مرا از روی خود شفا حال
 مرا از روی خود شفا حال
 مرا از روی خود شفا حال

بمن آن ماه و چون مهربان شد
 مرا از لطف آن غلغل سلسله
 چو او را شد جگر از درد پر خون
 هزار احسان او دارم بگردن
 خوشایار یک کار مشکل یار
 نمیگویم که خواب او در نخست
 بسا مردم بدین مانند در خواب
 باول گرچه خوار یس کشیدند
 زینجا دید یوسف را بخواب
 چو از فرقت برآمد تی چند
 بهر جایی که باشد حسن پرور
 اگر جان هم بکار لبسراید
 سبک و چون صبا باشد عالم
 هراسان نیستم زین کار محبوب
 بهر کار یک همت بسته گردد
 ملک بر همت و رای فادار
 که یارب تا بود در چرخ گردون
 روی و باز آئی از سفر زود

لباس فقر بر دوشم کتان شد
 گدائی رفت و آمد پادشاهی
 مرا شرم آید از بی دردی اکنون
 چه منت کار او یکبار کردن
 کند آسان بختی بسیار
 بسان بسج کاذب نفیروست
 بیدار بستان گشتند بیتاب
 در آخر روی یار خویش دیدند
 کشید از در و چهره ان پیچ و تاب
 ز وصل او بجان گردید خرسند
 روم از پاس یارهای دلبر
 دهم جان را که کار او بر آید
 روم تا مغرب از مشرق میگردم
 که تسکینم دهد این بیت مشهور
 اگر خاری بود گلدسته گردد
 دعا فرمود و تحسینهای بسیار
 تو باشی بر زمین زافات مصون
 ولیکن کامیاب از گنج مقصود

مرا از روی خود شفا حال
 مرا از روی خود شفا حال
 مرا از روی خود شفا حال
 مرا از روی خود شفا حال
 مرا از روی خود شفا حال

۲۱
 چنانکه آن می گزیند و سنان
 چنانکه آن می گزیند و سنان
 چنانکه آن می گزیند و سنان
 چنانکه آن می گزیند و سنان
 چنانکه آن می گزیند و سنان

چنانکه آن می گزیند و سنان
 چنانکه آن می گزیند و سنان
 چنانکه آن می گزیند و سنان
 چنانکه آن می گزیند و سنان
 چنانکه آن می گزیند و سنان

بهاران گلشن فردوس
رباع او گلشن فردوس
پیش آن بهار گلشن
در عجبی است کمال
هر که در بهار گلشن
بجایم که بهر گلشن
در زمین او خوشتر

۲۳

فصل پنجم در خوش آراستگی است
که مانند اولی که گویا هست
بیدار نشدند که از تان را چو می
زین و زلفش بر رخسارش چون
ناله در دیده لایق گرفتند
فی حسن زشت کنده شد

سورخ دیو پهلوی میسرار
نیزش نهند از نام گردون

رسیدن وفادار در شهری دیوانه شدن او در عشق پریر وے

بمقامی بھیم چوں حسن بود
شمار او از بدین افزون از پیشین
بمقامی بھیم چوں حسن بود
شمار او از بدین افزون از پیشین
بمقامی بھیم چوں حسن بود
شمار او از بدین افزون از پیشین

که باز شد عاشقی معشوقی درین
 که نام هر یک چو گلایه درین
 کند نفخین را از این عشق و از پس
 شود آگاه ازین احوال هر کس
 نباشد جبار و دینار عشق
 شودی از کجایم خود بدنام عشاق
 به از آزار باشد
 به از آزار باشد

بجہ دربار
کہ بے دریا سین با
رنا نیکو بیجا کے آئینہ اس
محمد حبیب ان شاد عشق پرور
کہ یارب از چہ را دیگر
نوجاہی آمد اندر جب گماہ
چساک گردید ازین حال گماہ
کریا رسن ہم افتاد دست دریاہ

زوایای غریبه و آنجا بسک
 چون آمد در هر دو فرایش باز
 گویایم آن همه جمعی پریشان
 چنان هستند نیکو باغیان
 که نتوان کسی جدا کردن ز دیگر
 پس نیز و غنچه های درخت
 سر درخت زلفی که درخت
 بگویی جا گرفته اند چون
 دو جان کردند آرام

[illegible]

شده که ایما و استوار
و سلطان بود و بانی
ایما و استوار

دو چشمم بر رویه دیدار آن روست
گران عیسی نفس آید بر من
تضار و دستدار این وفا دار
به پیش شاه از یک اجل تیز
که گر گویم حال زار خود را
میرس از دیده غنبار ماهیج
قرار افسه ای جان بقرارت
بر خسار پری دیوانه گردید
بت مغرور سنگ راه او شد
سخن کوتاه آن معشوق و عاشق
دراخت دند مجبور از محبت
تعجب این که بعد از مرگ ناگاه
ز کارستانی عشق آن دو یکدل
چو رفت این استان در گوش سلطان
چو گویم جان مخردش چنان شد
نغان از هر طرف برخاست و غوغا
کسی میگفت در ایوان شاه
کسی در ماتم آن صاحب افسر

اگر سلطان بود باطن و ظاهر
 در گشت گدایان و نیاز
 نه زاری نه بجزای
 ز کس را بود راه
 ز کس را نیست بکفایت
 اگر چه بود در فقر و نیاز
 نیازا طمعیار کفر و نیاز
 پیر چون بازو و دست
 پیر کوی پیر کیست نیاز

بسیار کرد و با افتخار خسته
همیشه بیایان در میان
در آن ادبی که خود را از
بسیار پیش از آن که در میان

بسیار پیش از آن که در میان
در آن ادبی که خود را از
بسیار پیش از آن که در میان
در آن ادبی که خود را از

بسیار پیش از آن که در میان
در آن ادبی که خود را از
بسیار پیش از آن که در میان
در آن ادبی که خود را از

چشم کوی جانان از حرم به
شود پید اچو در عشق در دل
دلی که عشق دارد شور و سودا
نگردد تا ببار خویش و اصل
شنیدم که فراق حسن پرور
همه تن آه چون زلف پریشان
برآمد از درون خانه بیرون
قدم بکشد در صحرا چو سیلاب
بخاک افکند تاج شاهی از سر
نگویم چون که در راه میرفت
ز غم پیش و پس او بیکران فوج
عالم بود آه و دل بودش علمدار
چو مردان داشت آن سرمای درد
سبک و از هوا میداشت پائے
بفرش آسمان چرخ خوش آیین
زبان در کام او گفستی بفریاد
فشاندی اشک آن چشمان نمناک
ز روی چون کوسس حلت آن گلزار

خس و خارش ز گلزار ارم به
لب از فریاد بستن سخت شکل
بزنند آن که بود زنجیر در پا
قرار اندر دل عشاق مشکل
گدای عشق یعنی شاه و لبر
سراپا خون چو داغ سینه ریشا
روان گردید چون مجنون بهامون
بفریاد و فغان چشم پر آب
قبای اطلسی زد چاک در بر
بسامان همچو شاهنشاه میرفت
که ناید دزنگاه و کس چنان فوج
جلو خون گشته و ترک خو خوار
سپهر از داغ و شمشیر از دم درد
نبودش احتیاج باد پائے
مه و خورشید بودش تاج زرین
مرانوبت زینهار نوبت افتاد
چو سقائے که ریزد آب بر خاک
بدوش خویش بر دخمه گردون

بسیار پیش از آن که در میان
در آن ادبی که خود را از
بسیار پیش از آن که در میان
در آن ادبی که خود را از

بسیار پیش از آن که در میان
در آن ادبی که خود را از
بسیار پیش از آن که در میان
در آن ادبی که خود را از

بسیار پیش از آن که در میان
در آن ادبی که خود را از
بسیار پیش از آن که در میان
در آن ادبی که خود را از

شمس در غمره بخور کبیر و دیبا
 قرا و اندر دل تیار مشکلی
 آبی و دیون یار است و مشکلی
 خدایا وصل او گزینست شکست
 غوغا و غم زیندگی با در و فرقت
 نسیم در غم میوای از بندگانه
 کجا نشسته

کلمه فیضان از حضرت زین العابدین علیه السلام
 که از زبان او می آید که با وجود
 آنکه از جامه های پاره و کهنه
 می پوشید و از خوراک بسیار
 بدست از قفس می گذارید و
 به لباس عجب عزت می پوشید
 و این چنین که کفر از دین
 که از قفس می گذارید و
 بسیار از قفس می گذارید
 بسیار از قفس می گذارید
 بسیار از قفس می گذارید

کشتن آید و بدیدار بیاورد
 که باران و غبار را در کوه
 ز غبار دست بیاورد
 کشتن آید و بدیدار بیاورد
 که باران و غبار را در کوه
 ز غبار دست بیاورد

دل اهل زمین کن باره باره گذارد گاه و مردم را بخش که سازد بینوائی ز او و توشه همه تن پای گردیده چو سلطان کسی چون ماهی بی آب میتاب ز قوطر دانه بیکارست میست زنده چاکش بدامن تا گریبان بامید وصال یار مجبور پریشان روزگار و خسته احوال رفیق و غمگسار آن پرورد بلائی ناگهانش شد گلگیر بمعنی ظالم و مظلوم آیین همه خونخوار مثل نیش مرغان شمارش از بلع و زور و اخوت ز راه بینی آن دیو مجبور سراسر در پی آزار سر شد سراپا ریش کرد و خورد و فنا همی کرد ریش از ریش و نیش	آگهی برام را ساز و اشاره گوی از تور این همیشه دشمن نهان تا در انجلیج خوشه براه سرکش گردن گردان کسی چون دلو از دی چشم پر آب ز تاراجش همه کس را بدو کان بپیند هر کرا چون صبح خندان شد دلبر که دقستی بود مسرور شد از جور فلک آخر بسی سال که دیو آدمی صورت ملک خو بصورت رفت روزی بهر خیر که زنبوران شور انگیز و برکین سید چون مردمان چشم خویان سپرد از آمدن انجلیج با مومن یکی زان جمله زنبوران پر شور بسان پشه نمرود در شد همه تن نیشش گردید و سرش را و اگر انجلیج خونخواران بدکیش
---	--

کشتن آید و بدیدار بیاورد
 که باران و غبار را در کوه
 ز غبار دست بیاورد
 کشتن آید و بدیدار بیاورد
 که باران و غبار را در کوه
 ز غبار دست بیاورد

کشتن آید و بدیدار بیاورد
 که باران و غبار را در کوه
 ز غبار دست بیاورد
 کشتن آید و بدیدار بیاورد
 که باران و غبار را در کوه
 ز غبار دست بیاورد

بنیادی از آب انزالان
نورانی بر روی شکر
که از بیاید از اینجای که در کمال
مهر و نورانی بر روی شکر
نورانی بر روی شکر
نورانی بر روی شکر
نورانی بر روی شکر

بدان هدیایا میسند اگر نیل
صدف را اندران دریا بدان
چو عرضش بود از طولی نظرش
گذراو از انجا گشت مشکل
عبورش تا شود زان بحر بر شور
چو زین سودا بس آواره گردید
چه کشتی ابرو و خوبان طنار
بانداز سبک خیزی چو گردون
سوارانش سراسر اهل جوش
بگفت از روی حسرت ناخدار
ز احسانت چنانست آرزویم
عجب نبود که چون من بیکسی را
بغیر از نقد جان چیکند ارم
مرا نمی حسر چو از خاک بردار
غرض از حد برون رفت التجاش
بکشتی درشت آن نازنین تن
منودی قامت او در سفینه
دمی کش بادبان را بر کشیدند

چو فرعون میتوان شد غرق در نیل
بود یک گوهری آب عمتان
از در لرزه عقل دور اندیش
همیگر دید سرگردان بساحل
تپان چون موج بود آن جان رنجور
بساحل کشتی سوداگر دید
سبک روازنگاه تیسز پروا
بصورت چون طالع عیب میمون
چنان کاند رصف یکمشت گوهر
بخاک افتادگان رحمی خدا را
که آب رفته باز آید بجویم
تو باشی آشنا ای دوست دلها
اگر خواهی بحبان منت گذارم
بکن را و خدا ای نا خدا کار
بکشتی اندرون گردید جایش
چو مردم اندرون چشم روشن
چو موزون مصرعه اندر سفینه
روان در قالب کشتی دمیدند

کجی از معجز
کجی از ازار چ می افتد
سوارانش مجرب
مجدد آب چون معجز
یکبار بود چون
یکی را جان لب
کجی را شده فخره
نیز نشاء

29

۵۹

بی راز اب چون راز اب در چشم
جیاب آسیای کیست از خط چشم
دو چشم از قطره های اشک کسی
فلویدی در صدت همچون گری
کسی با خضر نبی در دنیا
کرمی شکر کشی در دنیا
بماند کشی در دنیا

دوست دعا از خدای تعالی
 کسی را بود از خوشی و غم
 منت کنی دیگرند از غم
 کای راحت رسان جان ناسود
 کسی را بود از خوشی و غم
 منت کنی دیگرند از غم
 کای راحت رسان جان ناسود

صدق را که غمش افکند در تن
 ز غم و اندوه بر آب رود و بد
 بنودش چو آب در تن
 که کرد دست از تنش
 به جای که بس است و پیا
 نمی آمد نظر بر روی نظر
 بنودش چو آب در تن
 جابجاست از فضا و قیاس و کار
 ۶۰
 غم از غمت چون موج
 بر آبش آمد و در بر
 بر آن مانند طغیان
 بنودش چو آب در تن
 که کرد دست از تنش
 به جای که بس است و پیا
 نمی آمد نظر بر روی نظر
 بنودش چو آب در تن
 جابجاست از فضا و قیاس و کار

ز تیغ آبدار موج در دم
 جهاز دلکش آن هوشمند آن
 بکشتی ناخدا از میقار می
 بطوفان نوح را گشتی مد و گار
 ز شور آه ملاحان ناشاد
 بیای تا جرآن زار و دلنگ
 فرو رفتند از آسیب گرداب
 همه چون قطره آب یکبار
 بیکبار انهمه را بس درنگ
 نشان کس نشد معنوم دیگر
 تبه است از در امید بیتاب
 بسان موج از حضرت بیچید
 ز تاثیر غم آن جان غمناک
 سپید از گریه شد چشم جاش
 صدق پوشید چشم خویش را
 چو دیدش همچو موج افتان و خیزان
 صدق از بس گفت افسوس طلبید
 بسی اند غمش خون خورد پنهان

همی شد قطع هر چو بدش اندهم
 فرو در آب شد چون شهر یونان
 بدرگاه خدا میگرد زاری
 مرا یارب درین کشتی نگه دار
 نمک در دیده گرداب اشتداد
 ز موج افتاد زنجیر گران سنگ
 بسان مردم آبی تیر آب
 نهان گشتند در دریای خو خوار
 اجل انداخت در کام شمشیر
 بحر آن دلبریا کینه گوهر
 برآمد همچو خواص از تیر آب
 همه تن آب چون گرداب گردید
 سراسر موج میزد سینه را چاک
 ز حضرت گشت دریا موج آب
 که توانست دیدن حال آنها
 نیامد برب دریا جز افغان
 ز گوهر آبله در دست گردید
 همیشه خارهای شاخ مرجان

صدق را که غمش افکند در تن
 ز غم و اندوه بر آب رود و بد
 بنودش چو آب در تن
 که کرد دست از تنش
 به جای که بس است و پیا
 نمی آمد نظر بر روی نظر
 بنودش چو آب در تن
 جابجاست از فضا و قیاس و کار

غم از غمت چون موج
 بر آبش آمد و در بر
 بر آن مانند طغیان
 بنودش چو آب در تن
 که کرد دست از تنش
 به جای که بس است و پیا
 نمی آمد نظر بر روی نظر
 بنودش چو آب در تن
 جابجاست از فضا و قیاس و کار

مرا زین غم یارب را بخت بدست
 مرا زین غم یارب را بخت بدست
 مرا زین غم یارب را بخت بدست
 مرا زین غم یارب را بخت بدست

<p>مکن این تخت را لوح مزارم که بنیم در کنار خویش جانان در افتد ماهی امید در دام جباب اساکره در کارم افتاد ندارم شکوه زین آب و هوای بگذشت تا کجا باشم چو گردآ نه یار بهدم دانه آشنای مرا یارب که سازد دلنوازی بدریا چشم تر اکنون رسیدم که اینجا نیست در کنار پیچیده غم غم اینست ای از راز آگاه بماند داغ حسد مان تا قیامت ز جو بر تخت و از دین تخت بندم که آغاز مرا باشد چه انجام نه دستی تا ز تخت بدستیزم که دارم داغ بر داغ جگر گاه در افتاده ام در بحر خوار روم در کوی یار خویش یانه</p>	<p>ترحم کن بحال بقدر ارم چنان میخواهم ای دریا احسان بت ناآشنای من شود رام هوایش تا بحکم زارم افتاد من بیار عشق در لبای درین دریای غم بخور و خواب ندارم کشتی دانه ناخدا تو هم بیکس نوازی گرسنازی بضو اشک لب عمری دیدم نمیدانم چه پیش آید ز تقدیر اگر خود را بدریا افکنم آه که بردل از غم آن سر و دخت مگر بر تخته باشم در دهنم نمیدانم من برگشته ایام نه پائی تا زین دریا گریزم دل خود را چسان تسکین دهم آه یکی از عشق بودم خسته و خوار به بنیم روی یار خویش یانه</p>
---	--

چو بیا شد از این غم
 چو بیا شد از این غم
 چو بیا شد از این غم
 چو بیا شد از این غم

مرا زین غم یارب را بخت بدست
 مرا زین غم یارب را بخت بدست
 مرا زین غم یارب را بخت بدست
 مرا زین غم یارب را بخت بدست

مرا زین غم یارب را بخت بدست
 مرا زین غم یارب را بخت بدست
 مرا زین غم یارب را بخت بدست
 مرا زین غم یارب را بخت بدست

کعبه است که در آن است
شدم آواره و صحرای حیران
سبب شد روزم از تو بیگانه
دل دین برد و در غارت نهاد
کشی در جواب دیو
عمر و آزار

غزالی میگوید که از غم خسته و خوار
 بهارش اندر وین اندودی است
 بگفتای شد غم خسته و خوار
 در دین جگر در دین اندودی است
 حال خویش که آن در دین اندودی است
 در دین جگر در دین اندودی است
 غزالی میگوید که از غم خسته و خوار
 بهارش اندر وین اندودی است
 بگفتای شد غم خسته و خوار
 در دین جگر در دین اندودی است
 حال خویش که آن در دین اندودی است
 در دین جگر در دین اندودی است

بستی آواره گردیدم درین همسر
 زبیداد فلک و لنگست هستم
 چه باشد داد خواه من تو باشی
 مرا حاجت روانی کن خدایا
 بجان ناتوان من بجشای
 بکن آسان همه دشواری من
 تو مقبول جناب کبریا
 تو چون برداشتی از خاک ای هم
 چنانم عشق سرکش کرد تاراج
 ندارم باد پائے غیر پائے
 بکن در کار من کوشش زحمت
 نمی جستم ز درگاه تو دوری
 مگر از عشق مجبورم درین کار
 ندارم طاقت هجران جانان
 تو خود انصاف کن ای طالب دین
 بوجدام ازین گفتار درویش
 چو تار سیاه از حسرت پیچیده
 شد از جوش درون میان پیش

دلی آگه گشتم آه زان شهر
 بخت خویشتن در جنگ هستم
 گدایم پادشاه من تو باشی
 تو خضری زمینهای کن خدایا
 بفریاد و فغان من بجشای
 ببین از چشم احسان زاری من
 توره گم کردگان را و نه پائے
 دیگر پسند با حال تباهم
 که گشتم از پائے یکدانه محنت
 دلی آن هم جنبه ز جائے
 رسان تا دل به هم ملی رنج و محنت
 بسری بردم اینجای در حضور
 که دل در خستیارم نیست ز نسا
 بجانم از دل پر شور و افغان
 که لی معشوق عاشق را چه سکین
 چو حالش دید رفت از حالت پیش
 بکار خویشتن صد عقد داردید
 چو مستان بر زمین افتاد و هوش

ای سید از لطیف حق با تو بیگم
 که محمودم از در احسان سازد
 که منتهیین اندرین اندر زینت
 دل خود را خلدان زینت نماید
 بی سطر

ازین غافل که در آسما
بنام و غفلت و پیش و پس
بر برادی سر از دوزخش
نکشند ی چه از دوزخش
بهر از دوزخش
نشان دوزخش
بهر از دوزخش
نشان دوزخش

نگاهش مردمان را عشوه میدهد
زبان گفتگوست مردمان است
شده منظور چون در چشم مردم
نموده صید جز مرغ دل و جان
محل از رنگش بخون اندر نشسته
می گلگون چو از میسنای شفق
چو یوسف اندرون چاه کف
دو پستانش جاب جوی شیر
میخارا بحر فیه بنده میکرد
بمشاقان نموده صبح سید
فتادی چون زلیخا در تاسف
چو از شبنم بهار رنگ گل
شعاع مسد گوئی تار و پودش
تن او آشنای آب گوهر
بزیربامه و خورشید راد است
بخون منقار طوطی از کلامش
که نهانست از غیرت قیامت
اگر چشم چون صفای مژگان

رو چشمش آه و صدای بیداد
نگاه سرگین آن سیت
سینه خالش درون چشم مردم
کمان ابروش از تیر مژگان
صراحی را بگردن دل شکسته
نمایان از گلوش رنگ بان صفا
دل عاشق در آن چاه رخسار
جمال او ز شیرین دلپذیر
زبانش مردگان را زنده میکرد
تبسم از لب آن رشک خورشید
جمال او اگر میدید یوسف
تنش را جامه تنزیب زیبا
چو روشن مجسم زرتار بودش
همی بود از مرصع کار زیور
مگو گفتش ز راندوزی بیاد است
بگل پای تدر و آن از خراش
مگر دارد خبر زان قد و قامت
کنیزانش همه پابنده فرمان

ازین غافل که در آسما
بنام و غفلت و پیش و پس
بر برادی سر از دوزخش
نکشند ی چه از دوزخش
بهر از دوزخش
نشان دوزخش
بهر از دوزخش
نشان دوزخش

ازین غافل که در آسما
بنام و غفلت و پیش و پس
بر برادی سر از دوزخش
نکشند ی چه از دوزخش
بهر از دوزخش
نشان دوزخش
بهر از دوزخش
نشان دوزخش

بگوید دار و در و دل ریش	بگوید از طبیب حکمت اندیش
سراپا داغ همچون قرعه فال	یکی میرفت غلطان پیش پال
نظر کن طالع آن تیره آخر	منجم را یکی گفت ای هنر در
که حزبی آورد از پیش درویش	یکی پیچید چون تعویذ بر خویش
بسی گشتند در تیره کوشان	همه گرد آمدند از تیر برشان
علاجش فصد و هم اصلاح نیست	کسی میگفت آثار حسو نیست
ز حیرت رفته باشد ایندم از خویش	کسی گفتی بت آئینه در پیش
که آسیب پری رنجی فرودش	کسی از سوره جن دم نمودش
کسی کردی فسونها و مبران	کسی می بست تعویذی بباران
که جان باید عوض دادن بی جا	بزمی پیش کسی میکرد قربان
برویش سوره یوسف بکن دم	کسی گفت این لینا نیست دغم
بادم زادگاهش کار ریوت	کسی گفت که این آسیب دیت
بروی آن پری و ساختن دم	بباید سوره جن را دادم
که بر بیمار یک ماه هست مشکل	کسی راستد ازین غم داغ بر دل
که دمساز هست عشق سحر بردا	ولی آگه نگر دیدن زین راز
که آید اعتدال اندر مزاجش	نیامد در خیال کس علاجش
همه دست از علاج او کشیدند	طبیبانش خلل در نهض دیدند
ز حسرت چشم او پر آب میبود	بسی زین دروغ غم می تابید

بگوید از طبیب حکمت اندیش
یکی میرفت غلطان پیش پال
منجم را یکی گفت ای هنر در
یکی پیچید چون تعویذ بر خویش
همه گرد آمدند از تیر برشان
کسی میگفت آثار حسو نیست
کسی گفتی بت آئینه در پیش
کسی از سوره جن دم نمودش
کسی می بست تعویذی بباران
بزمی پیش کسی میکرد قربان
کسی گفت این لینا نیست دغم
کسی گفت که این آسیب دیت
بباید سوره جن را دادم
کسی راستد ازین غم داغ بر دل
ولی آگه نگر دیدن زین راز
نیامد در خیال کس علاجش
طبیبانش خلل در نهض دیدند
بسی زین دروغ غم می تابید

بگوید از طبیب حکمت اندیش
یکی میرفت غلطان پیش پال
منجم را یکی گفت ای هنر در
یکی پیچید چون تعویذ بر خویش
همه گرد آمدند از تیر برشان
کسی میگفت آثار حسو نیست
کسی گفتی بت آئینه در پیش
کسی از سوره جن دم نمودش
کسی می بست تعویذی بباران
بزمی پیش کسی میکرد قربان
کسی گفت این لینا نیست دغم
کسی گفت که این آسیب دیت
بباید سوره جن را دادم
کسی راستد ازین غم داغ بر دل
ولی آگه نگر دیدن زین راز
نیامد در خیال کس علاجش
طبیبانش خلل در نهض دیدند
بسی زین دروغ غم می تابید

بگوید از طبیب حکمت اندیش
یکی میرفت غلطان پیش پال
منجم را یکی گفت ای هنر در
یکی پیچید چون تعویذ بر خویش
همه گرد آمدند از تیر برشان
کسی میگفت آثار حسو نیست
کسی گفتی بت آئینه در پیش
کسی از سوره جن دم نمودش
کسی می بست تعویذی بباران
بزمی پیش کسی میکرد قربان
کسی گفت این لینا نیست دغم
کسی گفت که این آسیب دیت
بباید سوره جن را دادم
کسی راستد ازین غم داغ بر دل
ولی آگه نگر دیدن زین راز
نیامد در خیال کس علاجش
طبیبانش خلل در نهض دیدند
بسی زین دروغ غم می تابید

در آمد در حضور شاه
 بسم الله الرحمن الرحیم
 که نام بزرگوارش صد ناله گواه
 زلفت آن جان محزون یکصد مراد
 رعلان شد همچو آیه ای در چشم سلطان
 نظر در محبت قیامش بینا کردید

کجایم که در این عالم
 ز غمناکی دوشم
 ایستاده از لطف حق
 کجایم که در این عالم
 ز غمناکی دوشم
 ایستاده از لطف حق
 کجایم که در این عالم
 ز غمناکی دوشم
 ایستاده از لطف حق

سرت را افسر طلس رها از گردش ایام سازد مکن هر روز و شب فریاد و زاری که بیماری نشد محرم گاه ز غیرت شد نهان در خم فلاتون بخود اندیشه کرد و باز گفت به بیدار است اکنون بر سر من بجا آورد تقطیمش ز خدش جگر خون گشته دلبر شاه عنی روان شد تا ببیند نبض بیمار بهر گامی دو صد ره التجا داشت طبیب خاطر بیمار عاشق لب امید از لطف تو خندان شرف بر نوری و ناری هم او یافت ترابر حال من حجت فزون یافت بفضل آبروی من نگه دار تومی بخشی بهر دردی شفای تو باب حکمتی دریاب در باب	مبارک بر تو باد تاج شایسته خدایت کا معیاب از گام سازد سباش اندر غم از بیمار و آرس که دارم در طبابت دستگاہی بحکمت تمام دیدار خود افروز ملک چون دید آن رخسار زیبا بخواب آنکس که آمد در بر من گرفت اندر کنار خویش بخویشتر طبیب ظاهر و بیمار معنی گرفتش دست و پا اندید بسیار قدم در راه و دل سوز خداداد که ای داننده اسرار عاشق تویی حاجت روا در درمندان ز فیض خاک آدم آبرویافت منم خاکی نژاد و سست بنیاد بروی دلبرم شرمندہ گلزار تویی درمان در روی دوائی مرا خود نیست آگاهی درین باب
--	--

کجایم که در این عالم
 ز غمناکی دوشم
 ایستاده از لطف حق
 کجایم که در این عالم
 ز غمناکی دوشم
 ایستاده از لطف حق
 کجایم که در این عالم
 ز غمناکی دوشم
 ایستاده از لطف حق
 کجایم که در این عالم
 ز غمناکی دوشم
 ایستاده از لطف حق

کجایم که در این عالم
 ز غمناکی دوشم
 ایستاده از لطف حق
 کجایم که در این عالم
 ز غمناکی دوشم
 ایستاده از لطف حق
 کجایم که در این عالم
 ز غمناکی دوشم
 ایستاده از لطف حق

بهرام و دوران شب بودید
زبانم به پیشتر چشم تماشا
جهان کو تماشا آن کخدائی
کسی را دیده بر رخسار دلبر
و چشم عاشقان بر او دلبر

۵
 یکی از روی حیرت گفت یارب
 نمیبانم که این بفرست عاج
 پیش پست از کوه چو باد
 که آمد آفتاب از کوه روانه
 یکی از او چو آب چو روانه
 زبان کشید و ندانست
 نه این بی پیست و نه این بی سوست
 که در لگا راست
 چگونه در غایت کس می رسد
 زرقعی عورتش لالان کسی را
 با فغان بود دل از کس
 کسی را

سوار باد پاسبان باد رفتار
سوار افزون تر از امواج دریا
بطرز دلپسند در رسم دلخواه
فزون زیاده از کوب درویش هزار ماه
دمیده از پندش صبح امید
از ان نقاره خود کرد و از دون
بمهر آواز صوت و صدای
همنواز افلاک را دوران هست
کران را باشنیدن کرد و مساز
شده رقصان چاندرون جلاجل
منو دار بامی محفل انجمنش
چو کوب اندرون کوب خاص
بهر ناز و اداس را بودند
سرسوریدگان کردند پامال
با یمانی دل و دین را گرفتند
چو آه عاشقان اندر رسیدن
بزنک برق زیر پاسبان آتش
رموچ آب حیوان و زکمر هیچ

از این که در کمال
بجوه طور نفیر کسی را
یا فغان بود دل زنگور آسا
کسی را چشم بر خست بر یغور
کسی را گوش بر آواز غنچور
بجهت آتش عورت بیا کال
ببویون بختی بچو گلور
انداخت از نظر کن از ناس
که بری می آید از یک خجسته کل
از آن

خدا را بپایان رساند و این سبب است که در این کتاب
بسیار از این سبب است که در این کتاب
بسیار از این سبب است که در این کتاب
بسیار از این سبب است که در این کتاب

بسیار از این سبب است که در این کتاب
بسیار از این سبب است که در این کتاب
بسیار از این سبب است که در این کتاب
بسیار از این سبب است که در این کتاب

با استقبال دلبر آمد از جا
دعا کردش پس از آداب تسلیم
ترا این بزم شادی باد میمون
قبولش کرد در خدمت پسند
که بود استاد هر سو خیمه
بوسعت از قیاس و هم افزون
چو چرخ اعظم اندر آسمان
طنابش بر سر گیسوی خوبان
زمین زیر فلک شد تازه پیدا
هم از سطح زمین بیرون بوسعت
تو گوئی زردبان بام گردون
زمین دعوی چرخ هشتین کرد
چراغان همچو پر دین جمع هر سو
بغارت برد تاب ماه و انجم
همی مسند ز کار و زیبا
تو گوئی ز آسمان جبریل آمد
تهی کردند از خود خانه زمین
چو فوج اختر از پیش و پیاه

از آنجا نب یکی دستور دانا
بدستور خردمندان اقلیم
که یارب زهره تار قصد بگردون
شبه دلبر بطرز بهشتیان
روان گردید و آمد تا بجای
برفت هر یکی مانند گردون
نمایان خیمه شاه اندر آن
ستونش قامت نیکوی خوبان
زاوج در رفت آن وسعت آرا
ز بام آسمان افزون بر رفت
ببالا چوب او چون سرو موزون
چو فرش طلسم فراش گسترد
فروران صد هزاران شمع هر سو
وجود شمع شد در نور خود گم
مرتب فرش طلسم بود و دیبا
فرد آنجا ز پشت پیل آمد
سواران جمله با صد ناز و تمکین
روان گشتند همراه شهنشاه

بسیار از این سبب است که در این کتاب
بسیار از این سبب است که در این کتاب
بسیار از این سبب است که در این کتاب
بسیار از این سبب است که در این کتاب

بسیار از این سبب است که در این کتاب
بسیار از این سبب است که در این کتاب
بسیار از این سبب است که در این کتاب
بسیار از این سبب است که در این کتاب

بگو مردمان افتد دلاگاه
 بولی شدره در طاق حرمگاه
 بخان که بر تو خورشید را
 بنوراد و در غماه شاد
 با عزم موج دریا
 ز تنم و مشق سوزان سبیل
 کند دشوار میسر کردی زبانی
 نگر از انجم مردمان
 پس گردید باز آتایان
 بگو جان که می رفتی نگاہ
 بسم کردید از خواب

[illegible]

بهرام از روی بیکر خوانان
 دهم بامش چو ایدر سپاهان
 دگر اسباب و سامان
 کند از استی نافرمان
 بهرام از روی بیکر خوانان
 دهم بامش چو ایدر سپاهان
 دگر اسباب و سامان
 کند از استی نافرمان

من اینجا به چو مرجان آتش اندر چو بلبل من در اینجا شور و افغان من از غم ساختم خود را فراموش مرا لطف خدا حاجت روا شد کسان آخر ز راه دورت آورد من اینجا مو بمو آشفته سامان شنید از در بای راحت انگیز خرامان جانب مجلس درآمد که میبارم بوی کشور خویش سپاهان را بسال و زر توانزند بزود می در حضور من رسانند دهم ملک بد خاشاک سس برند از مخزن من بی غم در رخ سازم ذره اند مرا غماض بیفزایم همه را منصب و جاه بترکان از براس ترکاز می اگر مور می بود دانه سلیمان بهرام هر یک را از غم در رخ	تواند رآب بودی به چو گوهر چو گل کردی تو اینجا چاک دامن چو افتادی بخاک راه بهوش ترا مرد خدا چون نهیاشد ترا در دل نغان من اثر کرد تو اینجا کوکب گشتی پریشان چو بگرگفت گویا دل اوین ز خلوت آفرین گویان برآمد بفرمود از رفیقان و فاکیش بزودی لشکری آراست سازند دلیران را ز هر جای که دهند اگر خواهد که یک لعل احمر خدا داد است در دستم زرد گنج نسا زید ارشما از حکم اعراض سر هر کس رسانم بر سر راه بنخشم مرکب ترکه و تازی زیاد از حد شمارم قدر ایشان دهم از خواسته بنخواست گنج
---	---

بهرام از روی بیکر خوانان
 دهم بامش چو ایدر سپاهان
 دگر اسباب و سامان
 کند از استی نافرمان
 بهرام از روی بیکر خوانان
 دهم بامش چو ایدر سپاهان
 دگر اسباب و سامان
 کند از استی نافرمان

بهرام از روی بیکر خوانان
 دهم بامش چو ایدر سپاهان
 دگر اسباب و سامان
 کند از استی نافرمان
 بهرام از روی بیکر خوانان
 دهم بامش چو ایدر سپاهان
 دگر اسباب و سامان
 کند از استی نافرمان

فی چرخ بزم از عیش و شادی
 بهر سالار بیدان و فدا
 بهر نام خویش و فدا
 بهر بود از نور انوار
 بهر شمع آواره اندر
 بهر شمع و بهر آینه
 بهر شمع و بهر آینه

بود از آنکه قوت و دیانت
 بجای وید خیانت در امانت
 مرا از در زیاده کرد کار
 که تا فریاد بسازد کار
 همه عیالین کنان بر عیال او
 که بستند بر خدمت او
 چو شد آماده ساز و بپوش
 کرد سامان بقدر نیاز پیش
 ز جابر خواست و اندر خانه زمین
 تا آنکه شمع از دست نماند
 کوهان

و لیکن هر یکی بر یکدیگر فخر و
سوار از این خسته گردون آمده
از دوران زمین افزون بیاورده

[illegible]

که از دانش گدازید پس نه از آن
خواجه صفت کشور زان کس
بمزدان سلک او ایامین
هم ازین دجله بود و ت
پوشتم دانایان را
اصغر زورات از حق
زمانش در این

که خاندان و قدر بسیار است که در ملک جهان جز ذات شان
بصدا نیست تا این را بگویم ز این جهت سر بسجود
رعایا بدیده سر سوگشت دیده ندارد آرزو سال علی و کرم
ذالغلام و ذوالکرم ز احسانت کی دینیکه خالیه

94

گوئی بیچ اوقافن لکھا
 مومن جسم بیاب
 غدار از سر بر گھاسے
 عویر گردون شبیا
 اشارت کرد اور دندازے
 کہ بزرگی نہ ترازے
 بشمعی چون لکھا
 بنسندی چچ طبع جب بیاں
 گرم اواز شعاع برقی
 تا دم رود از نظر

سپاهی را نخواهد در تباهی
مرا محروم نگذارد از احسان
سپاهی پیشه و عالی نژاد
بسی سرگشته گردیدم چو گردون
نذیدم چهره امید جز باس
مگر حاصل نشد جز رنج و درد
رئائی یابم از بند تباهی
ترحم کرده گفت ای برادر
همه وقفست از بهر سپاهان
بودی بار خسل و تیزی بی پر
نثار شاه میسازد سر خویش
که بازی میکند در جنگ از سر
زیاد از پایه قدر او فرو
بدامن پاک کرد از روی او گرد
رسانید از معیش با بگردون
بحسرت میسر دور روز و شب
که دور زندگی خواب و خیالست
و کشتن دلبر شاه را در خواب غفلت

کس فراخ بختی دران
 صحت آن هم تنگ نیست
 دانی که تنگ نیست
 نادی سبک را از تنگ
 و آن تنگ نیست
 موی تنگ نیست
 محراب تنگ نیست
 کلاه تنگ نیست

زده کجک در جبهه شایین خورشید افکار
 جگندش خورشید شایین خورشید افکار
 خراب اندر عذاب و در جبهه شایین خورشید افکار
 خراب اندر عذاب و در جبهه شایین خورشید افکار

رکابش بود از خوبی خمیده عنان ز رنگارش ککشانه گموا آویزه گوهر بختراک بفرکش گموا آویزه یارست کشاد آنکس که سوی او نظر گشت چو دیدش سخت تند از روی تند دمانش را لگام خاردار نشست آن ماهر و برشت بیکران روان شد آن صبار قمار گلگون در چاک سواران از پس پیش بیکسو تیغ بازان جفا جو کسی در نيزه بازیها علم بود چو در صحرا رسیدند آن دلیران سکر و بر هوا گردید شب از ز بیم خجسته باز سبک پر زفت از خجسته شهباز برون چو شایین بالی در پرواز بکشد بصید طائر بر سر و جگر	بر نو یا بیا بوسه رسیده شعاع ماه ز آتش بجاشنه نثار او شده پروین افلاک فروزان کوکب دنیا له دارت بشاخ زر گل خورشید شکفت نمد زیش بزمی گشت نوگیر نمودی چون گل سیراب و خار بچست و چاکلی همچون دلیران سبک از توسن رهوار گردون روان گشتند بر انداز خویش گروه نادک اندازان یکسو کسی در تیغ رانی تیز دم بود قتاده لرزه در اندام شیران بصید طائران تیز پرواز بط اندر سیل اشک خود شناور سراپا غوطه زد بر خراب در خون بجان نسر طائر لرزه افتاد فراوان بهره در گردید جگر
---	--

زنده اند و در جبهه شایین خورشید افکار
 زنده اند و در جبهه شایین خورشید افکار
 زنده اند و در جبهه شایین خورشید افکار
 زنده اند و در جبهه شایین خورشید افکار

زنده اند و در جبهه شایین خورشید افکار
 زنده اند و در جبهه شایین خورشید افکار
 زنده اند و در جبهه شایین خورشید افکار
 زنده اند و در جبهه شایین خورشید افکار

زنده اند و در جبهه شایین خورشید افکار
 زنده اند و در جبهه شایین خورشید افکار
 زنده اند و در جبهه شایین خورشید افکار
 زنده اند و در جبهه شایین خورشید افکار

نشان داد که در میان کسب و کار
 هر کس که در میان کسب و کار
 هر کس که در میان کسب و کار
 هر کس که در میان کسب و کار

یکی گفت که زخم حسن پرور
 کسی در صید گاهش کرد پنجه
 سخن کوتاه آن جمعی پریشان
 چو دیدند شش نخاک خون قنار
 بخاک افتاد تاج شاه از سر
 کسی کو قاتلش بر خاک دیده
 علم شد نیزه باز آن را ز دل آه
 نهادنش بصدف سیاه و زار
 تن آن کشته غربت بتابوت
 روان گشتند زان صحرائی خوکار
 کسی زو چاک دامن ناگریبان
 کسی سایید بر هم دست حسرت
 نماند آن رو که مردان را نمانیم
 که برگشته ز میدان زنده و شاه
 کسی گفتا که من با حسن پرور
 چگویم سرگذشت صاحب تاج
 چو آمد از بیابان فوج در شهر
 ازین ماتم همه شمشیر زن را

شهادت میداد بر خون دلبر
 که بسمل گشت این بی زخم شمشیر
 که میجستند شه را در بیابان
 دو چشمش بر ره جانان کشاوه
 دو پیکر شد تن آن ماه پیکر
 الف بر سینه از ماتم کشیده
 همین باشد نشان داغ جانکاه
 به پشت پیل اعنی در عمارت
 چو در کوچه بدخشان لعل و یاقوت
 چو اشک از دیده و آه از دل زار
 کسی عریان سر و کس مو پریشان
 که به از زلیستن مردن ز جملت
 زبان معذرت چون برکشایم
 بدر و بیگسی جان داد در راه
 که دارد انتظار وصل دلبسته
 که چون شد کشته و گردید تاراج
 همیشه و محسوس ماتم موج در شهر
 بدل افتاد داسی چون سپهر

نشان داد که در میان کسب و کار
 هر کس که در میان کسب و کار
 هر کس که در میان کسب و کار
 هر کس که در میان کسب و کار

نشان داد که در میان کسب و کار
 هر کس که در میان کسب و کار
 هر کس که در میان کسب و کار
 هر کس که در میان کسب و کار

اگر درون من از این آه کز دل آید
 بگریزد و درین راه بگریزد
 بگریزد و درین راه بگریزد
 بگریزد و درین راه بگریزد

بصد جاده و جلال و فوج و اموال
 روان شد از دیار خویش بخویش
 همیکردی ز جور آسمانی
 روان از پیش لشکر بر سر راه
 نمی آسود یک ساعت بمنزل
 سمنه شهر یار اندر بیابان
 نظر بر راه پودش دل بیدار
 بهمید وصال و بیم هجران
 گهی میگفت یارب در دل دست
 که گردد مهربان آن ماه زسار
 گهی میگفت گردون را ازین پیش
 ندارم طاقبت مجوری اکنون
 گهی میزد فغان کز مرگ و لبر
 بیکدم خانه او رفت بر باد
 دو قالب را بهم بودند یکجان
 نیم آگاه زان زلف دل آرام
 چه افتاد دست آزار بر سر از غم
 فغان کز رفت نه و بیداد افلاک

زهر اسباب و سامان فارغ البال
 چو آرام و قرار از خاطر ریش
 بنام راه قطع زندگانی
 دو ان از پس اجل اندر کیلکاه
 همیرفتی مراحل در مراحل
 چو شبید ز اجل شدتند جولان
 تنش اینجای جان آنجا گرفتار
 گهی میرفت گریان گاه خندان
 بده عشق مرا جانی که نیکوست
 شود چون روز روشن این شب تاریک
 کمن از تیغ هجران سینه ام ریش
 که نزدیک لب آمد جان مخزون
 ندانم چیست حال حسن پرور
 بلای ناگهانش بر سر افتاد
 مبادا مرده این از مردن آن
 نمیدارم خبر زان دوی گلغام
 چه شد احوال این از دست نام
 بت بسند نشین شست بر خاک

۱۰۱
 درون خانه این بوی خوش
 کشید ای دوستی ز دین
 کسان بیخند بامن چون
 شوند ازین روئی دلدار
 نشد اگر بعد ازین دیدار
 بیدار نشین ست فوشل
 بگریزد و درین راه بگریزد
 بگریزد و درین راه بگریزد
 بگریزد و درین راه بگریزد
 بگریزد و درین راه بگریزد

بگریزد و درین راه بگریزد
 بگریزد و درین راه بگریزد
 بگریزد و درین راه بگریزد
 بگریزد و درین راه بگریزد

نه خون دل بجای آب خوردن
نه پیران ز دودان رخ بزدن
میساد است شند اسباب سامان
از فیض قدر دانیهای شان
افس که در آن نظم هر مضامین
نه بجای لحنی باشد این آن را
نزد خدایان او هم قدر دان را
جو یک بیت مجزون از مزلان
اگر با این همه ایاز سر دادن
نمیگویند و گفت ازینجا

<p>حس را جز غم خود در دو عالم بسوی خویش کن او را بهر آیت بخود گفتم چو شد این قصه انجام شود تا مستمع را زود معلوم دگر آمد بخاطر این متن چو شد اندر حسابش سی عدد کم ز روی لطف گفتا تا لغت غیب بیاسا قی تو هم از لطف و احسان</p>	<p>مده از فضل و احسان هیچیک غم که نتواند رسیدن بی عنایت که کارستان عشق این را سزد نام حکایات مجتهد است مرقوم شدی تاریخ هم زین نام پیدا فرود اندیشه اندر جان دل هم که کارستان عشق اینست بی عیب که دارم بنیو حسرت در دل جان</p>
---	---

۱۰۵

<p>بده جامیکه مست و بچودانه کشایم لب بشکر جاودانه</p>

خاتمه الطبع سپاس غایت منت بلا نهایت مرشیر از بند کائنات و نظم ده لیا
موجودات را سزد که درین هنگام فرخی تو امان از شایع افکار ابکار سرآمد سخنوران اقلیم
جادو نگاری جناب حسن بهاری قصه عجیب شاه دلبر و حسن پرور مسلمی
کارستان عشق با بهنام را غفران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان
افاض علیه سجال العفو و الغفران در مطبع نگاه واقع کانپور او اثر شهر فرجه ۱۳۱۲ هجری مطبوع گردید

<p>وجه حتم بر خاتمه</p>

برای سند اینمغنی که کتاب هذا مطبوع مطبع نظامی است مهر و دستخط مستم خاتمه شد

العبد
محمد روشن خان



104

ای که غم
 و کجایان را
 در اندیشه
 چون لوح چهره
 دارد که
 در این
 و کجایان را
 در اندیشه
 چون لوح چهره
 دارد که
 در این

